

کلیات

اشعار و آثار فارسی

شیخ بھائی الدین محمد العاملی مشهور به

شیخ بھائی

شامل: نان و حلوا شیر و شکر - نان پنیر غزیت
اشعار پر اکنده «مثیات» - قصاید محنت - مستزاده

رباعیات - موش و کربہ

کبوش غلام حسین جواہری
از انتشارات

کتاب فروشی محمودی

هر کس بزبانی صفت حمد تو گوید
بل غریخوانی و قمری تبرانه

ناشر: انتشارات محمودی

- نام کتاب: کلیات اشعار فارسی شیخ بهائی
 - تصحیح و مقدمه: غلامحسین جواهری
 - چاپخانه: احمدی
 - تیراز:
 - صحافی:
 - نوبت چاپ: سوم
 - تاریخ انتشار: ۱۳۷۲
-

تا بدل فائز شود از فیض پیر
مر گرسنه آنچه از نان و پنیر

نان و پنیر

حاش الله ار تصور کرده ای
سیر کردن در وجود خویشن
خویشا بردن سوی انور جان
خوشتی زیبا تری بالا تری
کش جهان تن بود دروازه بی
نه ز آتش خوف و نه از آب پاک
هر طرف طورانیقی جلوه گر ۵۳۰
حسن در حسن و جمال اندر جمال
لیک اگر بافقه وزهد آید قرین
کی توان زد در ره حکمت قدم
هر صباح و شام ، بل آنَا فـ آن
آنکه شد بی زاد ، گشت از هالکین
تا تعلق نایدت مانع ز سیر
ور رود هم ، نبودت با کی از آن
خواه ذل و فقر ، خواه عز و غنا
دل ز حب ماسوی خالی نشد
یائس آورش شده از راه گم ۵۴۰
نقد با غ راغ و گاو و اسب و خر
پای بند ناقصان گـ مر هند
داند از دنیا بود بـ اتفاعـ
ای محدث فاحذرـوا راهـ بخـوانـ
اـهل دـنـیـارـاـ درـ آـنـ بـسـ خـیرـهـاست

توچه از حکمت بدست آورده ای
چیست حکمت طائر قدسی شدن
ظلمت تن طی نمودن بعد از آن
پا نهادن در جهان دیگری
کشور جان و جهان تازه بی
خالص و صافی شوی از خاک پاک
هر طرف وضع رشیقـی در نظر
هر طرف انوار فیض لایزال
حکمت آمد گنج مقصود ای حزین
فقه و زهد ار مجتمع نبود بهم
فقه چبود ؟ آنچه محتاجی بر آن
فقه چبود ؟ زاد راه سالکین
زهد چه ؟ تجربه دل از حب غیر
گـرـ رسـدـ مـالـیـ نـگـرـدـیـ شـادـمانـ
لطف دانی آنچه آید از خدا
هر کـهـ اوـ رـاـ اـینـ صـفـتـ حـالـیـ نـشـدـ
نـقـیـ لـاـ تـأـسـوـاـ عـلـیـ مـاـ فـاقـکـمـ
نـیـسـتـ بـاـ وـجـهـ زـهـادـتـ مـعـتـبـرـ
گـرـچـهـ اـینـهاـ غالـبـاـ سـدـ رـهـندـ
آنـکـهـ گـشتـ آـگـاهـ وـشـدوـاـقـفـ زـحـالـ
مالـ دـنـیـاـ رـاـ مـعـینـ خـودـ مـدـانـ
حبـ دـنـیـاـ گـرـچـهـ رـأـسـ هـرـ خطـاستـ

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

الحمد لله والصلوة والسلام على نبيه محمد صلى الله عليه وسلم
وعلى آله وصحبه الطيبين والطاهرين أجمعين

فصل

فِي ذِمَّةِ الْمُفْتَقِدِينَ بِالْحُكْمَةِ وَيَنْكِرُونَ لِطَائِفَهَا وَسِرَاطِهَا مِنَ الْغَفْلَةِ وَالظَّلَامَةِ
وَفِي تَفْسِيرِ مِنْ تَفَهَّمِهِ وَلَمْ يَتَصَوَّفْ فَقَدْ تَقَعَ وَمِنْ تَصَوُّفِهِ وَلَمْ تَيْفَعَهُ
فَقَدْ تَزَنَدَقَ وَمِنْ جَمْعِ بَيْنِهِمَا فَقَدْ تَحَقَّقَ

ایکه روز و شب زنی از علم لاف هیچ بر جهالت نداری اعتراف
ادعای اتباع دین و شرع شرع و دین مقصود دانسته بفرع
و آن هم استحسان و رای از اجتهاد نه خبر از مبدء و نه از معاد
بر ظواهر گشته قائل چون عوام گـاهـ ذـمـ حـكـمـ وـ گـاهـیـ کـلامـ
گـهـ تـنـیدـنـ برـ اـرـسـطـالـیـسـ ،ـ گـاهـ برـ فـلـاطـونـ طـعنـ کـرـدـنـ بـیـگـنـاهـ
دعـوـیـ فـهـمـ عـلـومـ وـ فـلـسـفـهـ نقـیـ یـاـ اـثـبـاتـ اـزـ روـیـ سـفـهـ

شیخ بهائی

حب آن رأس الخطیات آمدست
سیب طعمش قوت دل میدهد
عاقل آن را بهرقوت میخورد
پس مدار کارها عقلست، عقل

حکایت

در عبادت بود روزان و شبان
لذت جان در عبادت یافته
قطعه بی از ارض بود اورا مکان
صیت عابد رقت تا چرخ کبود
قدسی از حال اوشد باخبر
دیدی اجری بس حقیر و بس قلیل
و حی آمد کز برای امتحان
بس ممثل گشت پیش او ملک
گفت عابد: کیستی احوال چیست؟
گفت: مردی از علائق رسته بی
۵۶۰ حسن حالت دیدم و حسن مکان
گفت عابد آری این منزل خوشست
عیب آن باشد که آن زیبا علف
از برای رب ما نبود همار
گفت قدسی: چونکه بشنید این مقال
بوده مقصود ملک از این کلام
عبد این فهمید، یعنی نیست خر

نان و پنیر

اینچنین بی ربط آمد بربان
خوش بود تا در چرا بگماشتی
این علفها را چرا میآفرید
حق منزه از صفات خلق را ۵۷۰
گرچه وی راناقص و جاهل شمرد
چون علف خوارش تصور کرده بود
کرز علف حیوان تواند کرد زیست
که در آن پنهان بود سر (۱) لطیف
کسب آداب و عبادت مینمود
بر چه ملت طاعت بیچون کند
دیده بود او، آنچه دیده دیگران
چون ندیده به ز طاعت هیچکار
نه فساد ظاهر و نقص جملی
۵۸۰ هر یکی را لیک در دست کسی
هر یک از سعی خود آورده بدست
در تمسک دست ما رانیست دخل
پس نباشد حضرت رب راخر!
جمله را حق مالک مطلق بود
هر کرا مالیست از اعطاء اوست
هر کرا گه عزت و گه ذات است
میکند ایجاد از یک تا هزار
بیعلاج و آلت حرف و سخن
باملك کرد آنچنان گفت و شنود

شیخ بهائی

هان مخند ای نفس بر عابد ز جهل
در کمین خود نشینی گردهی
گر تواین اموال دانی مال رب
گربود در عقد قلب آنکه نیست
آنچه داری، مال حق دانی اگر
زان بهر وجهی که خواهی نفع کیر
لیک نهوجهی که مالک نهی کرد
گر نکردن این لوازم را ادا
عابدا ندر عقل گرچه بود سست
کان ملک تا آن زمان آمد پدید
تا که آخر در خلال گفتگو
هست در عقل تو نیزاین اختلال
در تو آیا هست اخلاق و عمل؟

فصل

فی العقل

چیست دانی عقل در نزد حکیم؟
از برای نفس تسا سازد عیان
چون جمال عقل عین ذات او است
بلکه ذاتش هم اطیف و هم نکوست
پس اگر گوئی چرانی کوست عقل
جان و عقل آمد بعینه جان نور
او بذاته ظاهر آمد نی بذات

نان و پنیر

شیخ بهائی

جسم و جان باشند عقل و شروع و نقل
۶۰ زانکه این تابد بجسم و آن بجان
نور شمسانی کند تنویر گل
لیک باطن از خرد ریان بود
گوش کن ابیات چند از مثنوی

نیر اعظم دو باشد ، شمس و عقل
نور عـةـلانی فزون از شمس دان
نور عقـلـانی کند تنویر دل
شمس بر ظاهر همین تابان بود
گـرـتوـ وـصـفـ عـقـلـ اـزـ مـنـ نـشـنـوـی

قال المولوی المعنوی

تا یقینش رو نماید بیشکی
ماجرای مشورت باوی بگو
نبد از رأی عـدوـ پـیـرـ وـزـ هـیـچـ
دوست بهر دوست لاشک خیر جوست
کـثـرـ رـوـمـ باـ توـ نـمـایـمـ دـشـمنـیـ
جـسـتنـ اـزـ غـيـرـ محلـ نـاـ جـسـتـنـیـستـ
منـ تـراـکـیـ رـهـ نـمـایـمـ ،ـ رـهـ زـنـمـ
هـسـتـ درـ گـلـخـنـ مـیـانـ بـوـستانـ
هـسـتـ انـدـرـ بـوـستانـ درـ گـوـلـخـنـ
تاـ نـگـرـددـ دـوـسـتـ خـصـمـ وـ دـشـمـنـتـ
یـاـ بـرـایـ جـانـ خـودـ اـیـ کـدـ خـداـ
درـ دـلـتـ نـایـدـ زـکـینـ نـاخـوشـ صـورـ
مشـورـتـ بـاـ يـارـ مـهـرـ انـگـیـزـ کـنـ
کـهـ توـئـیـ دـبـیـنـهـ دـشـمـنـ دـارـمـنـ
عقلـ توـ نـگـذـارـتـ کـهـ کـجـ روـیـ
عقلـ بـرـ نفسـ استـ بـنـ آـهـنـیـنـ ۶۳۰

مشورت میکرد شخصی با یکی
گفت ای خوش نام غیر من بجو
من عـدـومـ مرـ تـراـ ،ـ بـامـ مـبـیـچـ
روـ کـسـیـ جـوـ کـهـ تـراـ اوـهـسـتـ دـوـسـتـ
منـ عـدـومـ چـارـهـ نـبـودـ کـیـزـ مـنـیـ
حـارـسـیـ اـزـ گـرـکـ جـسـتـنـ شـرـطـ نـیـستـ
منـ تـراـ بـیـ هـیـچـ شـکـیـ دـشـمـنـ
هرـ کـهـ بـاـشـدـ هـمـنـشـینـ دـوـسـتـانـ
هرـ کـهـ باـ دـشـمـنـ نـشـینـدـ درـ زـمـنـ
دوـسـتـ رـاـ مـاـ زـارـ اـزـ مـاـ وـ مـنـتـ
خـیـرـ کـنـ باـ خـلـقـ اـزـ بـهـرـ خـداـ
تـاـ هـمـارـهـ دـوـسـتـ بـیـنـیـ درـ نـظـرـ
چـونـکـهـ کـرـدـیـ دـشـمـنـیـ پـرـهـیـزـ کـنـ
گـفـتـ مـیدـانـمـ تـراـ اـیـ بـوـالـحـسـنـ
لـیـکـ مرـدـ عـاقـلـیـ وـ مـعـنـوـیـ
طبعـ خـواـهدـ تـاـ کـشـدـ اـزـ خـصـمـ کـیـنـ

شيخ بهائي

آيد و منعش کند و ادارش
عقل ايماني چو شحنه عادل است
همچو گربه باشد او بیدار هوش
در هر آنجا که بر آرد هوش دست
گربه‌ی چون شيرشیر افکن بود
غره‌ی او حاكم درندگان
شهر پر زد است و پر جامه کني
عقل در تن حاكم ايمان بود
عقل دو عقل است اول مكسي
۶۰ از كتاب او ستاب و فكر و ذكر
عقل تو افزاون شود بر ديجران
لوح حافظ توشوي در دور و گشت
عقل ديجر بخشش يزدان بود
چون زينه آب دانش جوش كرد
ور ره نقش بود بسته چه غم
عقل تحصيلي مثل جويها
چونکه راهش بسته شد ، شد بینوا
از درون خويشن جو چشم ه را
جهد کن تا پير عقل و دين شوي
۶۵۰ از عدم چون عقل زيبا رو نمود
عقل چون از عالم غيبی گشاد
كمترین زان نامهای خوش نفس
گر بصورت و انمايد عقل رو

نان و پنیر

ظلمت شب پيش او روش بود
ليک خفash شقى ظلمت خرست
و رنه چون خفash مانى بيفروز
دشمني هر جا چراغ مقيل است
تا که افزاون تر نماید حاصل ش
وز نهاد زشت خود غافل کند
آنکه شهوت می تند عقلش مخوان ۶۰
و هم قلب و نقد زر عقلها است
هردو را سوي محک کن زدن قل
چون محک هر قلب را گويد بيا
که نه بی اهل فراز و شيب من
همچو زر باشد در آتش او بسیم

في اختلاف العقول

مختلف اقدار بر حسب مواد
مشعلی از شمع جستن ابلهی است
چون ب فعل آيد تواني گفت هست
ورنه خواهی بود ناقص والسلام
ترك شغلی کان ترا نبود بكار ۶۷۰
زانکه افتاد عقل از آن در صعبها
در غبار ابر در کم روغنی
ساز عبرت رهنماي سير خود
هم بفك و عبرت آمدai پسر

عقلها را داده اي زد اعتداد
شعله ها هر يك بحدی متهی است
پس زهر نفسی فروغی ممکن است
سعی میکن تا ب فعل آيد تمام
سعی و تحصیل است و فکر اعتبار
بر حذر بودن ز طغيان هوا
عبرتی گير از چراغی ای غنی
هان توبگشاچشم عبرت گير خود
امتیاز آدمی از گاو و خر

شیح بهائی

چون شدی بی بهره از فکر اید غل
فکر یک ساعت ترا در امر دین
ایخوشا نفسی که عبرت گیرشد
تقوی قلب و صلاح واقعی
ای رمیده طبع توازنی صلاح
۶۸۰ عالمی گر پیرو سنت شود
چون رسد وقت نماز از جا جهد
گوئیش مرد ریا کاری بود
ور ز قید شرع بینی وا شده
در عبادت کرده عادت چون صبی
صحابت هر صدق کافتد اتفاق
نامیش با مشرب و بی ساخته
گوئیش اصلا ریا نشناخته
گوئیا نان و پنیر و خربزه است

فصل

فى العلم وحده

ایکه هستی روزوشب جویای علم
رفته در حیرت که حد علم چیست
۶۹۰ هر کسی نوعی از آنرا و کند
آن یکی گوید حساب و هندسه
و آن دگر گوید که هان علم اصول
کاش حد علم را دانستمی
گر ترا مقصود علم مطلق است

شیح بهائی

حد بیحد باز بیحد را سزاست
حد علمی کان کمال نفس است
علم آن باشد که سازد آگهت
کز بدیع خلق را آگه شوی
لطف و فیض قادر و قیوم وحی
۷۰۰ فیض وجود و نعمت بیعد او
وین کند در جماه حال امیدوار
بی تکلف بر عمل مایل کند
آزمان داری نشان زندگی
گر بظاهر زنده، باطن مرده است
بیشتر از روی عادت میکنند
یا برای دنیوی ساعی بود

علم مطلق بیحد و بی هنری است
ور بود مقصود تو ای حق پرست
علم آن باشد که بنماید رهت
علم آن باشد گر از من بشنوی
علم آن باشد که بشناسی بوي
پس بدانی قدرت بیحد او
آن بتعظیم آردت بی اختیار
بی تصنیع حب خود در دل کند
چون زری شوق کردی بندگی
آنکه در طاعت دلش افسرده است
قوم جهال ار عبادت میکنند
یا عوامیرا بخود داعی بود

تمثیل

خواست گوید علت ترک نماز
آفتی آمد بمالم ناگهان
مدتی بسیار و شباهی دراز
گیردان دکان و بازارم رواج
۷۱۰ چون نشد یکبارگی بگذاشت
این بود شان پایه‌ی قدر و تمیز
کرده‌انداز جهل خودم مکن گمان
در مقابل خویشرا دانسته‌شی
آنکه در دریای تشبیه‌است غرق

بی نمازی با یکی از اهل راز
گفت هر وقتی که کردم قصد آن
و آند گر گفتش که من کردم نماز
تا بررن آیم ز فقر و احتیاج
حاصلی از وی توقع داشتم
این بود احوال جهال ای عزیز
واجی را در خیال این گمراهن
داده نسبت، بخل یا غفلت بوي
غیر ممکن کی زم ممکن کرد فرق؟

شیخ بهائی

تا نشد اوصاف امکانیش فهم
ساحت عزت چسان داند بربی
تا ندانست اعراض عدد
هرچه گوید در رضا و در غضب
۷۲۰ گرچه تقدیس خداوند صمد
زانجهت گوئیم جمعی ازعام
لیک این اسلام حکم ظاهر است
گرنه فضل از حق خوددارد قبول
بلکه آن تقلید هم از مشکلات
ز آن نبی مجمل رساند اول پیام
رفته رفته عقلها چون شد قوى
آنکه از علم سیر دارد خبر
دیده اجمالات و تفصیلات شان
سائلی پرسید از تقویض و جبر
۷۳۰ گفت تقویض آنکه اعمال تمام
راست گفت این نیز تقویضی بدلست
چون بودش تاب استعداد و در ک

فصل

فى التحقیق

ایخوشان نفسی که شد در جستجو
در همه حالات حق منظور داشت
گر چنینی هر کتابیرا بخوان
ورنه حق مقصود داری ای خبیث

شیخ بهائی

تا شوی واقف مکانهای خطای
هادی عرفان امیر المؤمنین
آنکه گوید کافر مطلق بود
بس معانی کز دهانت بوده دور
۷۴۰ دیده است آنچه خود را واقعی است
تا نمی فهمند شرح رسم وی
این بود قانون عقل جاودان
هم برین منوال دان ابطال آن

دو تبع کن وجود رأیها
این چنین فرمود شاه علم و دین
هان نگوئی فلسفه کل حق بود
آری ازوی میکند در دل خطور
چون تصور کرد آنکو المعی (۱) است
چون تواند کرد عقل اثبات شئی
هم برین منوال دان ابطال آن

فصل

فى الفطره

روزهی هر روز عادت ساخته
بسته شان در ریقه‌ی صم و بکم
هان مشو مسرور براحوال خود
تا ندانی عاقبت کار تو چیست
شیشه‌ی امن نقوس اشکسته شد
کرد بر حقیقت اسلام قطع
۷۵۰ بهر ترسا بچه یی شد باده کش
ختم کاشف از سرشت خوب و رشت
ای بسا خوش طینت و ناخوش فعل
رفته از وی ختم بر کفر و دغل

ای لوای اجتهاد افراسنده
اهل وحدت را بشقوت (۲) کرده حکم
هان مشو مغرور بر افعال خود
این عبادتهای تو مقبول نیست
ای بسا فعلی که وارون بسته شد
گبر چندین ساله در حین نزع
عابدی باشد و مدد و کش و فش
کار با انجام کارست و سرشت
ای بسا بد طینت و نیکو خصال
طینت بد آنکه در علم ازل

فصل

فى التکلیف والشوق

هان مدان بیگار تکلیفان عام
هان مدان بیگار تکلیفان عام
(۱) (المعی) کسی است که وقتی در باره کسی یا چیزی گمان میبرد پنداری آنرا دیده
و وصفش را شنیده است .
(۲) شقوت (بفتح شین و واو) راندگی از درگاه - شقاوت - بد بختی

از پی تمثیل قدوس و قدیم
و چه نیکو گفت دانای حکیم
ای برون از فکر وقال و قیل من
خاک بر فرق من و تمثیل من

فصل

فی مجانية الذوات بالصفات

داشت هر ذاتی چو در علم ازل
خواهش خود را بنوعی از عمل
با لسان حال کرد از حق سؤال
تا میسر سازدش در لایزال
گرمیسر شربشد خذلانش خوان
گرچه بی مسؤول فعل آمدحال ۷۸۰

ذیل عدل حق از آن اظهار بود
خوض دادن عقلرا دروی خطاست
بر تو منحل میشود بی مشکلی
خاصه تشریح و ریاضی و نجوم
بین چه حکمتهاست در تنویر مهر
بین چه حکمتهاست در تعلیم جان
بین چه حکمتهاست در این میوه جات
رو بتوحید مفضل کن نظر
 بشنوی با حق بیان ای مرد راه
انبیا را علم از نزد خداست ۷۹۰

از معانی نیست دانا را گزیر
علم از ایشان میکند در پی نزول
مثل عقلی کو بایشان و اصلست
روی وجهت سوی علیین کند
گوش کن گر نیستی زاهل فضول
بین چه حکمتهاست در درد دور سپهر
بین چه حکمتهاست در خلق جهان
بین چه حکمتهاست در خلق نبات
صافی این علمها خواهی اگر
کاندر آن از خازن علم اله
علم و دانش جمله ارث انبیاست
خواندن صوری نشد صورت پذیر
نفس چونگردد مهیای قبول
غاییش گاهی میانجی حاصلست
عقل از بند هوا چون وا رهد
انبیا را چیست تعلیم عقول

باید اول آید از حق نهی وامر
زاستماع آن دوتا بارز شدست
امرونهی شرع و عقل و دین زرب
شرط اسلام محدث مشروط نیست
گر نباشد بارش تام از سما
لیک این باشد چنان و آن چنین
هر یکی دارد ذات خود صفات
خار و خس را بهرتون او آفرید
پس بیارش حال ذات ازوی نزاد
گرنکردی فهم بگذر زین مقال
غیر مختص نه بزید و نه بعمر و
شوق مکنونی که در نیک و بد است
شرط شوق این و آن دان نسبت
گرچه از بزر حدوثش بود نیست
از زمین کی روید اقسام گیا
لیک این باشد چنان و آن چنین
هر یکی خارست، آن یک گل بذات
سنبل و گل بهر روئیدن دمید
بارش اینها را چنین حالات داد
خویش را ضایع مکن اندراجلال ۷۶۰

فصل

فی ماهیة الذوات

هر یک از موجود با طوری وجود
بود امر ممکنی از ممکنات
بود اما بودنی علمی و بس
مأخذ کل قدرت بی منته است
داشت از حق بهر حق راهم ظهور
ظل قدرت بود کل قبل الوجود ۷۷۰
چون معانیشان ذیکدی گرج داشت
زانکه ماهیت زماهو مشتق است
آنچه میگوییم همه تقریب دان
این بیانات و شروح ایحقوشناس
جمله تمثیل و مجاز است و قیاس

کشف سرست آنچه بتوانند دید
نقل ذکرست آنچه باشدشان شنید

فی المناجات

باز الها ما ظلوم و هم جهول
زانکه عقل هر کرا کامل کنی
عقل چون از علم کامل میشود
در تعلم هست دانا زاگزیر ۸۰۰
پس مرا یا رب بدانائی رسان
باز شر جمله باشم در امان
تا بدل فائز شود از فیض پیر
مر گرسنه آنچه از نان و پنیر